



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران  
علیه السلام

www.

www.

www.

www.

Ghaemiyeh

.com

.org

.net

.ir



# پایان انتظار

کرامتی از امام زمان  
عجل الله فرجه

مستند پیر و طالب

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

# پایان انتظار

نویسنده:

مسلم پوروهاب

ناشر چاپی:

مسجد مقدس جمکران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

# فهرست

۵	فهرست
۶	پایان انتظار
۶	مشخصات کتاب
۶	اشاره
۱۰	مقدمه ناشر
۱۴	اشاره
۱۱۷	درباره مرکز

## پایان انتظار

### مشخصات کتاب

عنوان و نام پدیدآور: پایان انتظار/مسلم پور وهاب

مشخصات نشر: قم: مسجد مقدس جمکران، ۱۳۸۵

مشخصات ظاهری: ۱۰۳ص. ۲۱×۱۱س.م

وضعیت فهرست نویسی: در انتظار فهرستنویسی (اطلاعات ثبت)

شماره کتابشناسی ملی: ۱۲۶۰۷۵۰

ص: ۱

### اشاره



پایان انتظار

ص: ۳





از آنجا که انسان همیشه در آمال و آرزو به سر می برد تا به خواسته های درونی اش برسد؛ برای رسیدن به این مقصود راه تلاش را پیش گرفته و ناملايمات راه را به طرق مختلف پشت سر می گذارد و بسته به اهميت هدف، سعی و کوشش می کند.

حال اگر این آمال و آرزو، اهدافی خدایی در پی داشته باشد، تحمل ناملايمات نه تنها سخت نبوده، بلکه بسیار آسان است و لذتی ماندگار دارد، برخلاف اهداف غیر الهی که طی مسيرش پر از اضطراب و مشقت و رسیدن به هدف، لذتی گذرا دارد.

در مبحث دیدار با امام زمان علیه السلام عده ای به اشتباه رفته، هدف را فقط دیدار با آن حضرت می پندارند، غافل از این که

دیدار، بدون معرفت و شناخت میسر نمی باشد.

دیدار با امام زمان علیه السلام بیش از آن که به زمان و مکان خاصی متعلق باشد، به حالات روحی و معنوی شخص بر می گردد که تا چه حد در انجام واجبات و مستحبات و ترک گناهان تلاش نموده است، چرا که این گناهان است که همانند لکه های ابر، جلوی چشمانمان را گرفته، دل را از سفیدی به سیاهی برده و ما را از نعمت دیدار خورشید عالم تاب و قطب عالم امکان حضرت صاحب الزمان علیه السلام محروم ساخته است.

باید خورشید را شناخت تا برای دیدنش تلاش نمود و هر چه شناخت بیشتر باشد تلاش به مراتب بیشتر خواهد بود و این کار میسر نمی باشد، مگر با ترک گناه و انجام واجبات.

خود آن حضرت می فرمایند: «اگر نامه های اعمال شیعیان که هر هفته به دست ما می رسد، سنگین از بار گناهان نبود این دوری و جدایی به درازا نمی کشید».<sup>(۱)</sup>

با نگاهی گذرا به شرح حال کسانی که در طی دوران غیبت

ص: ۶

کبرای مولا- امام زمان علیه السلام سعادت شرفیابی به حضور مقدّسشان را داشته اند و یا از کرامات و عنایات خاصه آن حضرت بهره مند گشته اند، می توان دریافت که بیشترین و مهم ترین عامل در حصول این توفیق الهی، همان رعایت تقوای الهی و عمل به دستورات اسلامی و یکرنگی و صفای دل می باشد.

آنچه در این مجموعه می خوانید گوشه ای است از کرامات بی نهایت حضرت صاحب الزمان علیه السلام ولی عصر از کتاب نجم الثاقب، که نشان می دهد مولایمان هیچ گاه ما را از یاد نبرده، با بزرگواری گوشه چشمی به درماندگان نموده است. امید است با عمل به دستورات خداوند متعال و ائمه معصومین علیهم السلام لیاقت شناخت واقعی مولایمان را داشته، به وظایفمان در عصر غیبت عمل کنیم.

ان شاء الله

ص: ۷



بسم الله الرحمن الرحيم

آرام آرام پیکر نحیفش را از میان تخت بیرون کشید و نگاهش را به اطراف دوخت. دست دراز کرد و ردایش را از قلابی که به سینه دیوار آویزان بود، برداشت و روی شانه اش انداخت و به سمت ایوان به راه افتاد. در، نعره کنان روی پاشنه اش چرخید و از هم باز شد و نسیم صبحگاهی به داخل اطاق هجوم آورد. از روی شکافی که در ابتدای ایوان بود، نعلینش را برداشت و پوشید سپس نگاهش را به سوی ستاره هایی دوخت که در انوار کمرنگ سحر جان می باختند؛ لبخندی بر لبانش نشست

و دستانش را به سوی آسمان دراز کرد و گفت: خدایا، به امید تو.

پا به داخل حیاط گذاشت؛ در چوبی حیاط را گشود و وارد کوچه ای باریک و دراز گردید و طبق عادت هر روز، تسبیح بلندی را از جیب پیراهنش بیرون کشید و دانه های درشتش را به روی هم غلطاند و ذکر گوین راه افتاد. از چند کوچه تو در تو گذشت و به محل کارش رسید. از پله های سنگی عبور کرد و وارد سرداب تاریکی شد و پس از روشن کردن تنوری که در زیر مخزن آب قرار داشت، دوباره به بالای پله ها برگشت. از داخل کوچه در دیگری را گشود و وارد فضای گنبدی شکل حمام گردید و به سمت حوضی که در وسط صحن حمام بود، راه افتاد. آستین های پیراهنش را بالا زد و وضو گرفت.

صدای اذان از گلدسته های مسجد به گوشش رسید؛

ص: ۱۰

مطابق هر روز پس از شنیدن «اشهد ان محمداً رسول الله» دوبار «اشهد ان عليّ ولي الله» را تکرار کرد و سجاده کوچکی را رو به قبله گشود و به نماز ایستاد. سپس دلو سیاهی را پر از آب کرد و به سمت اطاقک هایی که در انتهای حمام قرار داشتند، راه افتاد و کف آن ها را شستشو داد.

در این هنگام صدای سم اسبانی در میان کوچه پیچید و در مقابل در حمام قطع شد و لحظه ای بعد قیافه داروغه، مقابل چشمان ابوراجح ظاهر شد.

ابوراجح که میانه خوبی با این دسته از آدمها نداشت، خود را مشغول انجام کاری کرد و گوشه چشمی هم به داروغه، که دستانش را به کمرش زده و لبخند تمسخر آمیزی بر لب داشت، انداخت. دیری نپایید که سکوت بین آن دو نفر، با صدای پای کسی که به حمام



می آمد، شکست. داروغه نگاهی به تازه وارد کرد و با صدای بلندی گفت: امروز حمام قرق حاکم است و کسی حق ورود به حمام را ندارد.

آن مرد لحظه ای مردّد بر جای ایستاد؛ سپس با تعجب شانه هایش را بالا انداخت و قصد کرد که برگردد که صدای لرزان ابوراجح به گوشش رسیده: بیا داخل ابو عمّار! آب خزینه گرم است.

داروغه با شنیدن سخن ابوراجح، ابروهای خود را درهم کشید و با رویی برافروخته به سوی او حرکت کرد و با صدای بلندتری که در فضای خالی حمام طنین می انداخت، گفت:

پیرمرد! مگر نشیدی چه گفتم؟ نکند تازگی ها گوش هایت هم سنگین شده است؟!

داروغه! مواظب حرف زدنت باش! می خواهی

ص: ۱۲

بگویی که من اختیار ملک خودم را هم ندارم؟!

صدای خنده داروغه در حمام پیچید و سپس با تمسخر گفت: ملک خصوصی ابوراجح؟!

و دوباره بر قاه قاه خنده اش افزود.

آخر بیچاره! تو حتی اختیار جانت را نیز نداری چه رسد به ملک خصوصی! اگر حاکم کوچکترین اشاره ای بکند، ملکت را بر سرت خراب خواهم کرد؛ مثل این که یادت رفته است که حاکم از سوی خلیفه مسلمانان در حله حکم می راند.

ابوراجح که از روی خشم می لرزید و رگ های گردنش منقبض شده بود، با فریاد گفت: ای بدبخت! او حاکم است یا دزد؟! حاکم ما شیعیان، تنها خداست نه مرجان! از اینجا برو و به او بگو که حمام ابوراجح مال همه مردمان حله است و تا من زنده ام کسی نمی تواند آن را قرق کند.

ص: ۱۳

چشمان داروغه از روی غضب گشاد شد؛ او که انتظار شنیدن چنین حرف هایی را نداشت، چون پلنگ به طرف ابوراجح خیز برداشت و در حالی که گریانش را در دست چپش می فشرد با دست راست شمشیرش را از غلاف بیرون کشید که ناگهان داروغه دیگری که در میان کوچه کشیک می کشید، از راه رسید و چون وضع را آن چنان دید، با صدای بلند گفت: چه می کنی صالح! رهایش کن!

و سپس به سویشان دوید و آن ها را از همدیگر جدا کرد و با عصبانیت به صالح گفت: این چه کاری است که می کنی احمق؟!

- ولی ابوسعدا! این پیرمرد به خلیفه و حاکم ناسزا می گوید!

- این حرف ها به تو نیامده است؛ زودتر برو بیرون و آمدن حاکم را اعلام کن.

ص: ۱۴

صالح که هنوز از خشم سراپایش می لرزید، شمشیرش را غلاف کرد و با نگاهی تهدید آمیز به سوی کوچه حرکت کرد.

چه شده ابوراجح؟! چرا با او گلاویز شده ای؟!!

پیرمرد که رنگ به رویش نمانده بود، به روی چهارپایه ای که در کنارش دیده می شد، نشست و پیشانی اش را در کف دستش گرفت.

- آخر داروغه! ظلم هم اندازه ای دارد؟! مگر مرجان کیست که دستور می دهد در حمام را به روی مشتریام ببندند؟!!

داروغه نگاهی به ابوعمّار که هنوز بالای پله ایستاده بود، انداخت و با صدای مهربانی گفت: ای مرد! قصد حمام گرفتن داری؟

- آری داروغه!

ص: ۱۵

- پس عجله کن و تا حاکم نیامده است، از حمام بیرون برو.

- خدا از بزرگی کمت نکند داروغه! سپس با عجله به سوی خزینه رفت و داروغه را با ابوراجح تنها گذاشت.

- گوش کن ابوراجح! بهتر است تو هم کوتاه بیایی و با این از خدا بی خبر در نیفتی!

و با صدای آهسته تری گفت:

حال که هم شمشیر دست مرجان است و هم گردن، بهتر است با او مدارا کنی و گرنه ...

و گرنه چه می شود داروغه؟ جانم را می گیرد؟ جان من که از جان مولایمان حسین بن علی علیهما السلام عزیزتر نیست. من شرفم را به این چند تکه استخوان نمی فروشم! حتی در مقابل آن خلیفه بی دین شان که مقام خلافت را به زور غصب کرده است.

از ترس رنگ از روی داروغه پرید و چشمانش را به

سوی درِ ورودی حمام دوخت.

آه! آرامتر پیرمرد! مگر از جانت سیر شده ای؟! لااقل به فکر زن و بچه ات باش! هیچ می دانی اگر باد، این حرف ها را به گوش مرجان برساند، در ملاً عام تمام اعضای خانواده ات را به دار خواهد کشید. مگر یادت رفته است که چند روز پیش با احمد بن قاسم چه کرد.

خدا لعنت کند کشندگان او را! کودکانش بی جهت یتیم شدند داروغه!

در این هنگام ابو عمّار با عجله از میان خزینه بیرون آمد و لباس هایش را پوشید. درهمی به ابوراجح داد و پس از خداحافظی از حمام بیرون رفت.

ابوراجح که اندکی آرام گرفته بود، رو به داروغه کرد و گفت: حتماً می دانی که این ملعون به حمام می آید؟

آری ابوراجح!

ص: ۱۷

- من حالم خوش نیست داروغه! من می روم و پسر ام احمد را به حمام می فرستم!

آری ابوراجح! این گونه بهتر است؛ فقط شتاب کن که احمد زودتر از حاکم به اینجا برسد.

به آرامی ردایش را روی شانه اش انداخت و از حمام بیرون آمد. نگاهی به سراپای صالح که داخل کوچه ایستاده بود، انداخت و به سوی خانه راه افتاد. لحظه ای بعد به خانه رسید، حلیمه که قیافه درهم شوهرش را دید، به سویش آمد و با نگرانی پرسید: چه خبر است ابوراجح؟! چرا رنگت به رویت نمانده است؟!

چیزی نیست حلیمه! فقط به احمد بگو که فوراً به حمام برود! امروز حالم هیچ خوش نیست.

احمد که خودش صدای پدر را شنیده بود، وارد ایوان شد و پس از سلام، پرسید:

ص: ۱۸

چه شده است پدر؟ اتفاقی افتاده است؟

نه پسر! فقط عجله کن که در حمام باز است. ضمناً امروز مرجان، حمام را قرق کرده است و تا او از حمام بیرون نرفته، کسی را به داخل راه نده؛ مواظب خودت باش و با آن خدانشناس مدارا کن.

حلیمه که تازه دلیل آمدن ابوراجح در آن وقت به خانه را فهمیده بود، با تشویش رو به احمد کرد و گفت: عجله کن پسر! همانطور که پدرت گفت با مرجان سر شاخ نشو! مبادا حرفی بزنی که آن را پیراهن عثمان کنند، تو که خوب آن ها را می شناسی.

- چشم مادر! خیالت راحت باشد!

سپس با شتاب به طرف حمام به راه افتاد و به جای پدر بر روی چهار پایه چوبی داخل حمام نشست. داروغه که با آمدن احمد خیالش راحت شده بود،

ص: ۱۹



لبخندی زد. آهسته از پله ها بالا رفت و دم در حمام منتظر ورود حاکم ایستاد.

صالح هنوز عصبانی بود و در دل برای پیرمرد شاخ و شانه می کشید؛ با دیدن ابوسعید گفت:

پیرمرد حمامی کجا رفت؟

- حالش خوش نبود! رفت پیش حکیم و گفت که زود بر می گردد.

- اگر تنها یک لحظه دیر رسیده بودی، سرش را از تنش جدا می کردم.

- صالح! بهتر است با مردم مدارا کنی! این ها همشهریان ما هستند!

ولی آن پیرمرد به خلیفه مسلمانان اهانت کرد. حاکم جانشین خلیفه است و هر کس به آن ها توهین کند، کافر به حساب می آید.

ص: ۲۰

ابو سعد که در دل به حماقت صالح می خندید، رو به او کرد و گفت: او پیرمرد است و عقلش ضایع گشته، مجنون را حدی نیست.

سپس برای این که خبر چینی ابوراجح را نزد حاکم نکند، گفت: اتفاقاً چند روز پیش در قصر حاکم بودم که کسی در نزد او از این مرد بدگویی کرد. حاکم با غضب او را از قصر بیرون انداخت و به کسانی که در آنجا نشسته بودند، گفت: از این پس اگر کسی حرفی درباره این پیرمرد پیش من بگوید، دستور می دهم که او را ده ضربه شلاق بزنند.

صالح با تعجب نگاهی به ابوسعد انداخت و با تردید گفت: راست می گویی ابوسعد! حاکم شخصاً چنین حرفی را گفت؟

داروغه که دید نقشه اش کارگر افتاده است، با جدیت گفت: آری صالح! خودم با گوش هایم شنیدم که حاکم

چنین می گفت.

خوب شد که به من گفתי و گرنه تصمیم داشتم که اهانت پیرمرد را به عرض حاکم برسانم.

ناگهان صدای شیپور جارچیان در میان کوچه پیچید و لحظه ای بعد حاکم در میان عده ای از اعوانش از دور ظاهر شد و آرام آرام به مقابل در حمام رسید. احمد با بی رغبتی از پله ها بالا آمد و در برابر حاکم دست بر سینه تعظیم کرد و حاکم پیشاپیش دیگران وارد صحن حمام گردید و نگاه جستجو گرش را به سقف گنبدی شکل حمام دوخت و پس از آن سرپای احمد را ورننداز کرد و با صدای دو رگه ای گفت: این پیرمرد دیوانه را نمی بینم؟ در کدام گوری پنهان شده است؟!

فوراً یکی از آن چاپلوسان درباری خود را به احمد رساند و با صدای بلندی گفت: بگو بینم ابوراجح کجاست؟

ص: ۲۲

احمد خشم خود را فرو خورد و با صدای گرفته ای که از چشم حاکم دور نماند، گفت: چند روزی می شود که حالش خوش نیست و امروز قصد کرده است که نزد حکیم برود.

- مگر نمی دانست که ما امروز بر او منت گذاشته و به حمام می آییم؟!

بله قربان! هنگامی که از این خبر آگاه شد، مرا فرستاد تا به خدمت شما رسیده و کمال ارادت را به جا بیاورم.

زبانَت نیز مثل زبان پدِرت مقداری بلند است، مطمئن باش روزی زبان یکی را خواهم برید تا زبان آن یکی نیز کوتاه شود و شروع کرد به خندیدن.

دیگران نیز از خنده او بی بهره نماندند و در یک لحظه فضای حمام لبریز از قاه قاه خنده آن ها شد و پس از آن با اشاره حاکم خدمتکاران دست به کار شدند و

حاکم را در میان آب نیمه گرم خزینه شستشو دادند و سپس انواع لباس های فاخر را بر تنش پوشاندند و عطر و گلاب بر سر و رویش پاشیدند و بدون این که درهمی بابت آب بپردازند، او را از حمام بیرون بردند.

در آخرین لحظه دوباره چشم حاکم به احمد که تا دم در حمام او را مشایعت کرده بود، افتاد و با غضب گفت: به این مردک بگو دست از حرف هایی که می زند بردارد؛ اگر فقط یکبار دیگر بشنوم که در مورد ما حرفی زده باشد، دستور می دهم زنده زنده پوست از سرش بکنند، فهمیدی؟ ضمناً خزانه دار می گوید که ابوراجح خراج حمامش را امسال نیز نپرداخته است. تا ده روز فرصت دارد که سیصد درهم به خزانه دار ما بدهد؛ در غیر این صورت مجبوریم که حمامش را به دلا-ک دیگری بسپاریم.

سپس راه افتاد و از مقابل چشمان احمد که با شنیدن

ص: ۲۴

سیصد درهم، سیاهی میرفت، دور گشت.

احمد رنگ پریده تر از ابوراجح به خانه برگشت و نمی دانست چگونه تهدید حاکم را برای پدرش بازگو کند و از این می ترسید که او با جسم ناتوانش تحمل شنیدن پیغام حاکم را نداشته باشد و ناخوش گردد.

حلیمه که از دریچه اطاق متوجه آمدن احمد شده بود، نگاهی به پیکر ابوراجح که بر روی زمین خوابیده بود، انداخت و سپس پاورچین پاورچین از اطاق بیرون آمد و با نگرانی چشم به دهان احمد دوخت:

ها احمد! امروز شماها را چه می شود؟! از خانه که بیرون می روید مثل مرده ها بر می گردید و رنگ از رخسار تان دور می شود؟!!

چیزی نیست مادر! فقط کامم خشک شده است و گرمی هوا امانم را بریده است.

ص: ۲۵

حلیمه در حالی که به سوی مشک آب قدم برمی داشت، گفت: تو هم مثل پدرت یکدنده و لجبازی! چرا حرف دلت را نمی زنی احمد؟!

سپس لبخندی زد و گفت: نگفتی چقدر از حاکم انعام گرفته ای؟ و در حالی که سعی می کرد خود را شاد نشان دهد، مشک آب را به سوی احمد گرفت و گفت:

چرا چند درهم از انعامی که گرفته ای به امّ راجح نمی دهی؟

احمد مشک آب را بالا گرفت و چند جرعه ای از آب خنک نوشید. سپس مشک را به مادرش برگرداند و گفت: مادرم! اولاً من از آن ظالم و دایم الخمر انعامی نمی گیرم، دوماً او حتی بابت حمام نیز چیزی نپرداخت!

چه می گویی احمد؟! منظورت این است که او نصف روز حمام را قرق کرد و به کسی اجازه نداد وارد حمام شود؛ آن

وقت حتی یک درهم سیاه هم بابت آن نپرداخت؟

- آری مادر! همین طور است که می گویی!

لعنت خدا بر او باد! آن وقت جای خلیفه نشسته است و می خواهد بین مردم به عدالت حکم کند!

سپس در حالی که در آتش غضب می سوخت و مدام نفرینش می کرد، از روی بیچارگی گفت: ناراحت نباش پسرم! انگار حال پدرت خوش نبود و امروز سر کار نرفته است. خدا جای حق نشسته است و به داد بندگان مظلومش خواهد رسید. از دست ما که کاری بر نمی آید و زور مان به جایی نمی رسد، بیچاره پدرت. حق داشت که در آتش غم می سوخت.

ای کاش تنها کار به اینجا ختم می شد!

حلیمه با تعجب نگاهش را به احمد دوخت و با نگرانی پرسید: دیگر چه شده است احمد؟ حرف بزن

ص: ۲۷



بینم! تو که جانم را بالا آوردی!

- وقتی حاکم وارد حمام شد از من سراغ پدر را گرفت!

- تو چه گفتی؟ ها!

- گفتم که ناخوش است و نزد حکیم برای درمان رفته است.

آفرین پسر! بعد چه گفت؟ حرفت را باور کرد؟!!

- نمی دانم باور کرد یا نه؟ ولی یک مقدار ناسزا گفت و بعد پیغام داد که به ابوراجح بگو: اگر یکبار دیگر بشنوم که به حکومت بد بگوید، مثل احمد بن قاسم پوست سرش را زنده زنده خواهم کند.

حلیمه محکم به پشت دستش زد و با صدای بلندی که به ناله شبیه بود، گفت:

یا صاحب الزمان! به داد ما برس! آن خبیث از هیچ

ص: ۲۸

سپس در حالی که اشک از گوشه چشمانش سرازیر می شد گفت: احمد! از این به بعد تو به جای پدرت به حمام برو. می ترسم آخر، کار دست خودش بدهد. آخر مرد! تو چه کار به کار حکومت داری؟! خدا بهتر می داند که چه کسی جای حق و چه کسی جای ناحق نشسته است! دیدی آخر بلای احمد بن قاسم به سرمان آمد.

- مادر، از این به بعد حمامی در کار نیست.

- تمام چشمانش از کاسه بیرون زد، جرأت سؤال کردن نداشت و زبان در کامش خشک شده بود. این بار چشمانش به جای زبانش حرف می زد؛ احمد آهی کشید و گفت: موقع رفتن به من گفت به ابوراجح بگو امسال نیز خراج حمامش را نداده است و تنها ده روز فرصت دارد که سیصد درهم به خزانه دار بدهد و گرنه حمامش

را به کسی دیگر واگذار می‌کنم.

از ناراحتی به نفس نفس افتاده بود، زانوی غم در بغل گرفت، احساس کرد نفسش بالا- نمی‌آید؛ تمام بدنش از ترس می‌لرزید. ناگهان صدای ابوراجح به گوشش رسید.

چه خبر است حلیمه؟! مگر دنیا به آخر رسیده است. بلند شو آبی به صورتت بزن و سفره را پهن کن.

و آرام آرام به طرف حوض که در گوشه حیاط بود، راه افتاد. آستین‌های پیراهنش را بالا- زد و وضو گرفت و زل زد توی چشمان احمد.

بلند شو پسر! امید به خدا داشته باش؛ آن خبیث مدت هاست که خون مردم را می‌مکد؛ خوفی به دل نداشته باش!

سپس به طرف درِ حیاط حرکت کرد. حلیمه که نگران آینده ابوراجح بود با اضطراب گفت:

ص: ۳۰

کجا می روی ابوراجح! وقت نهار است.

نگران نباش حلیمه، نماز را در مقام امام می خوانم و زود بر می گردم.

در حیاط را گشود و وارد کوچه شد. تسبیح سیاه رنگی را از جیب پیراهنش بیرون آورد و آرام آرام در پیچ و خم کوچه ها ناپدید گردید.

\*\*\*

خورشید با تمام قدرت شعله می کشید و هاله هایش را بر وسعت خاک می پاشید و آفتاب از دور چون سراب در مقابل نگاهش می لرزید. ساعتی از ظهر گذشته بود که به مقام امام رسید. روبرویش قرار گرفت و دستان لرزانش را به روی سینه قرار داد و به صاحب آن مقام مبارک، سلام کرد. یک باره دلش چون کبوتران خاکستری رنگ حرم پر و بال زد و با قامتی پر از غم و

ص: ۳۱

اندوه، داخل صحن شد. سجاده کوچکی را از جیب پیراهن بیرون کشید و رو به قبله پهن کرد و تمام وجودش به سوی خدا کشیده شد. ناگهان بغض گلویش شکست و شانه هایش لرزید و سر بر سجده گذاشت و زمانی به خود آمد که احمد موهای سفیدش را نوازش می کرد. چشمان پر از اشکش را در چشمان نگران احمد انداخت. برقی از دیدگان نشان جهید و چون ابری نرم و آرام در آغوش همدیگر جا گرفتند و صدای ناله هایشان در فضای خاموش صحن پیچید.

احمد در حالی که زیر بغل ابوراجح را گرفته بود، از جا برخاست و به سوی حیاط آن مقام شریف حرکت کردند و پس از ادای احترام به سمت حله راه افتادند و چیزی به غروب نمانده بود که به خانه رسیدند. حلیمه مدام طول و عرض ایوان را پایین و بالا می رفت و هر

بار نگران تر از دفعه قبل چشم به درِ حیاط می دوخت. در باز شد و قامت خسته و خمیده ابوراجح در برابر چشمان غمگین حلیمه ظاهر شد.

به سختی خود را به روی ایوان رساند و نسیم، غروب تنش را نوازش داد و نگاهش را به سمتی گرفت که خورشید دایره مسینش را در افق فرو می برد.

حلیمه همچنان نگران به عاقبت کار می اندیشید. سفره کوچکی را در کنار ابوراجح پهن کرد و چند جرعه آب خنک در داخل کاسه ریخت و با صدای مهربانی گفت: ابوراجح! راضی می شوی به نزد حاکم بروم؟ شاید دلش به رحم آمد و ...

در حالی که صدایش از شدت خشم می لرزید، گفت: بس کن حلیمه! فقط همین مانده است که ناموس ما به دست و پای آن دایم الخمر بیفتد.

- ولی ابوراجح ...

- تمامش کن حلیمه! بیشتر از این اسم آن ملعون را در این خانه نبر. ما که اینقدر بی صاحب نیستیم، خلاصه یکی هست که به داد ما برسد.

آن گاه دست دراز کرد و کاسه آب را برداشت و با فرستادن سلام بر حسین علیه السلام چند جرعه نوشید و سپس به سمت حوض رفت. وضو گرفت و بر سر سجاده نشست، و با لغزاندن دانه های تسبیح به ذکر و دعا پرداخت.

کم کم سیاهی شب از راه رسید و ستاره ها یکی پس از دیگری در سینه آسمان پدیدار شدند و صدای اذان از مناره های بلند مسجد با هوهوی باد درهم آمیخت و در کوچه ها طنین انداخت. طبق عادت همیشه، با صدای بلند اذان گفت و به نماز ایستاد. نمازش را آرام و شمرده خواند و در روشنایی چراغ خیره شد به نخل های بلند.

ص: ۳۴

در این لحظه احمد هم از راه رسید و در کنار حوض نشست و دست و رویش را شست، وضو گرفت و وارد اطاق شد. آرام و قرار نداشت و مدام دندان هایش را به هم می فشرد. حلیمه نیز که چون مرغ سرکنده بین پدر و پسر بال بال می زد رو به احمد کرد و گفت:

- چه خبر شده پسر؟! تا حالا کجا بودی؟

- توی بازار مادر، همه ما را طور دیگری نگاه می کنند؛ بالاخره انگشت نمای مردم شدیم.

- نگران نباش احمد! خلاصه یک راه حلی پیدا می کنیم. در ثانی، پدرت افتخار شیعیان حله است.

آن شب اصلاً خواب به چشم ابوراجح نیامد و با گفتن ذکر و خواندن قرآن تا سحر بیدار ماند. گاهی اوقات چشم به مهتاب می دوخت و با خداوند درددل می کرد. نزدیکی های صبح، قرص نانی در بقچه ای پیچید

ص: ۳۵



و مثل هر روز به سوی حمام راه افتاد و تا حلیمه و احمد به خود بیایند، در پیچ و خم کوچه ها ناپدید شد و تسبیح گویان به حمام رسید. وارد سرداب گردید. تنور را روشن کرد و سپس در آن را گشود و وارد صحن حمام شد.

هنوز بوی عطر و گلاب به مشام می رسید. سجاده اش را روی گلیمی انداخت و دو زانو رو به قبله نشست و گوش دلش را به صدای بلند مؤذن گرفت. صدایی که از گلدسته های مسجد در سر تا سر شهر طنین می انداخت. دوباره پس از اشهد انّ محمداً رسول الله با صدای بلندی اشهد انّ علیاً ولی الله را دوبار تکرار کرد. از جا برخاست و به نماز ایستاد.

پس از خواندن نماز، قرآن کوچکی را برداشت با احتیاط آن را بوسید و با زمزمه ای زیبا آیه هایش را قرائت کرد. طولی نکشید که صدای پایی به گوش رسید:

ص: ۳۶

- یا الله! ابوراجح! سلام علیکم!

السلام علیکم ورحمه الله! بیا داخل ابو صادق!

ابو صادق بقچه لباسش را گوشه ای گذاشت و در حالی که پیراهن بلندش را از تنش بیرون می آورد گفت:ها ابوراجح! این حرف ها چیست که دهان به دهان می گردد؟!

- چه حرفی ابو صادق؟!

- همین که می گویند مرجان گفته است که باید ظرف ده روز سیصد درهم خراج بدهید.

چیزی نیست ابو صادق! حرامی زیاد خورده بود؛ حالش خوش نبوده، هذیان گفته است. مردم نیز آن را جار می زنند و گرنه برای حمامی که دویت درهم نمی ارزد، سیصد درهم خراج نمی طلبند.

- ابوراجح! از این نمک به حرام هرچه بگویند، برمی آید. از روزی که پا به حله گذاشته است، مردم از

دستش به ستوه آمده اند و کارد به استخوان شان رسیده است. می گویم ابوراجح تا وقت هست عریضه ای به خلیفه بنویس، شاید چاره ای گردد.

ابوراجح به آرامی قرآن را بست و بوسید و در جای خود نهاد و آه بلندی کشید و گفت: ابو صادق، این گرگ زاده ها، درنده خویی را از آن گرگ آموخته اند. خلیفه خود به ناحق بر مقام خلافت تکیه زده است و ما می دانیم که هیچ کس شایسته تر از اولاد علی علیه السلام بر مقام خلافت نیست و آن وقت آن خبیث و شرابخوار خود را خلیفه مسلمین می داند. ابو صادق! آن ها وقتی به اولاد پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم رحم نمی کنند، آن وقت به عریضه من و تو دل بسوزانند. به خدا قسم! تا من زنده ام زیر بار ذلت این نا مسلمان ها نخواهم رفت؛ حتی اگر تمام استخوان هایم را از هم جدا کنند. تازه شنیده ام از زمانی که مرجان به

ص: ۳۸

حله آمده، دستور داده است تا تختش را به گونه ای نصب کنند که مدام پشتش به مقام مولایمان باشد و به امام شیعیان این چنین بی احترامی می کند.

دوباره صدای پای دیگری توجه ابوراجح را به سوی خود جلب کرد. این بار محمد بن عثمان بود که از پله ها پایین می آمد. ابو صادق با دیدن او زیر لب چیزی گفت و به سوی خزینه حرکت کرد. محمد بن عثمان مشغول بیرون آوردن لباس هایش شد، اما گوشه چشمی هم به رفتار ابوراجح داشت.

ابوراجح می دانست که او بی جهت در آن وقت به حمام نیامده است و احتمالاً قصد خبر چینی دارد. همه مردمان حله او را به این صفت می شناختند و جرأت نمی کردند در نزد او حرفی از خلیفه یا حاکم حله بزنند و از رفت و آمد او به دربار نیز خبر داشتند.

او که در کارش مهارت خاصی داشت و انسان های زیادی را با زبان نرمش به دام انداخته بود و از آن ها باج گرفته بود، برای اجرای نقشه جدیدش تبسمی کرد و به ابوراجح گفت: خدا لعنت کند مرجان را که بی جهت مردم را به عذاب می اندازد.

ابوراجح از سر تعجب نگاهی به او انداخت و گفت: ها، زاده عثمان! تو چرا آن خبیث را لعن می کنی؟! حداقل زبان تو که در سفره آن دایم الخمر، چرب می شود.

- هی! هی! ابوراجح! به سر مبارک خلیفه قسم! از روی اجبار و از ترس مال و جانم است که با او مدارا می کنم و گرنه مرا چه به حکومت؟!

- دیگر چه نقشه ای در سر داری ای محمد بن عثمان! مگر احمد بن قاسم را تو بالای دار نفرستادی و بچه هایش را یتیم نکردی؟

ص: ۴۰

- همه همین حرف را می زنند، در حالی که خدا می داند که چقدر شفاعت او را نزد حاکم کردم؛ ولی قبول نیفتاد. حتی از احمد بن قاسم خواستم توبه کند تا مرجان جاننش را به کودکانش ببخشد؛ آن هم فایده ای نکرد؛ دیگر چه کاری از دست من بر می آمد که نکردم؟

آن گاه نگاهی به اطراف خود انداخت و با تبسمی ساختگی خود را به ابوراجح نزدیک تر کرد و آهسته به او گفت: گوش کن ابوراجح! شنیده ام که این از خدا بی خبر، سیصد درهم از تو خراج خواسته است. من نیز دیشب شاهد بودم که عدّه ای نزد مرجان از تو بدگویی می کردند و به او می گفتند که تو در حضور مردم آشکارا بر علیه خلیفه و حاکم حرف می زنی و مردم را بر علیه آن ها می شورانی و اگر وضع بدین گونه ادامه یابد، ممکن است مورد غضب مرجان قرار بگیری.

ص: ۴۱

ابوراجح که می دانست آن ملعون نقشه ای دارد و تمام این کارها زیر سر خودش است، گفت: حرفت را بزن ملعون! چه در سر می پرورانی؟

محمد بن عثمان که گمان می کرد تیرش به هدف نشسته، قیافه جدی به خودش گرفت و نزدیک تر رفت و با شیرین زبانی گفت: فکری در سر دارم که اگر بپسندی، تمام کارها درست می شود.

- گفتم حرفت را بزن! چه می خواهی بگویی!؟

- من کسانی را دارم که با مرجان نشست و برخاست می کنند و حاضرند کاری برایت انجام بدهند. به شرطی که نیمی از حمامت را با آن ها شریک شوی. آن ها حتی می توانند کاری کنند که تو با حکومت رفت و آمد داشته باشی!

ابوراجح که با شنیدن این حرفها از غضب رگ های گردنش متورم شده بود، با عصبانیت گفت: دیگر بس

ص: ۴۲

است ملعون! چه فکر کرده ای؟! ها! گمان می کنی که من از تهدید آن خبیث می ترسم؟! من اگر هزار بار در روز بمیرم بهتر است تا یکبار لقمه های حرام سفره او را در گلویم بریزم، همان بهتر است که روباهی مثل تو با پس مانده غذاهای آن گرگ شکمش را سیر کند، ما به همان یک لقمه نان حلال راضی هستیم.

محمد بن عثمان که فهمید تیرش به سنگ خورده است، ابروهایش را در هم گره کرد و با حرفی که بوی تهدید می داد، گفت:

من به تو گفتم پیرمرد! حال خود می دانی! بهتر است کمی هم به فکر احمد و حلیمه باشی.

با شنیدن اسم آن دو نفر، رنگ از روی ابوراجح پرید و با نگرانی گفت: دهان کثیف را ببند و اسمی از آن ها به میان نیاور.

ص: ۴۳



محمد بن عثمان در حالی که به سوی خزینه می رفت، با صدایی که ابوراجح بشنود، گفت: بیا و خوبی کن؛ فردا هم می نشیند و می گویند ابوراجح بیچاره را محمد بن عثمان به کشتن داد و سپس وارد آب خزینه شد.

هنوز ظهر نشده بود که از روی بی حوصلگی در حمام را بست و به سوی بازار راه افتاد و پس از گشت و گذاری کوتاه به خانه رفت. حلیمه که شوهرش را به سلامت دید، خوشحال شد و فوراً برایش سفره انداخت. پیرمرد چند لقمه نان خورد و سپس با شنیدن صدای اذان از جا برخاست، وضو گرفت و به نماز ایستاد.

هنوز رکعت اول را نخوانده بود که صدای ضربه های پی‌پی در حیاط به گوش حلیمه رسید، حلیمه دلش گواه بد می داد؛ با تشویش از روی ایوان گذشت و به حیاط رسید و در آن حال با صدای بلندی گفت: چه خبر است؟!

مگر سر آورده اید؟! و در حیاط را باز کرد. چند داروغه با نیزه و سپر وارد حیاط شدند و به طرف ابوراجح که تازه قنوت بسته بود، حمله آوردند و با خشونت او را به سمت حیاط کشیدند.

ابوراجح که انتظار چنین لحظه ای را داشت به تندی گفت: مگر اسیر گرفته اید؟! صبر کنید کفش هایم را بپوشم.

یکی از داروغه ها نهیبی زد و گفت: دهانت را ببند پیرمرد و گرنه جنازه ات را به دارالحکومه می بریم.

من نه ترسی از شما دارم نه از آن ملعون دایم الخمر! حلیمه، ناراحت نباش، کسی هست که داد ما را از این ستمگران بگیرد. به احمد بگو به خدا توکل کند.

حلیمه همچنان بی تابی و شیون می کرد. مردم زیادی در کوچه جمع شده بودند و از نزدیک شاهد ظلم و ستمی بودند که مرجان در حق آن ها روا می داشت و به

حال پیرمرد دل می سوزاندند؛ ناگهان از میان جمعیت کسی با صدای بلند گفت: حیا کنید! از جان این پیرمرد چه می خواهید.

و صدای اعتراض دیگران نیز در پی آن به گوش ابوراجح رسید. داروغه ها همچنان پیرمرد را که در مقابل آن ها تاب مقاومت نداشت، بر روی زمین می کشیدند و با خود می بردند و ابوراجح که مردم را با خود همدم می دید با صدای بلندی گفت: ای مردم! این ظلم حاکم نیست! بلکه ستم خلیفه ای است که به ناحق بر کرسی خلافت تکیه زده است و چون گرگ، رمه ها را می درد، ندیدید این مرجان لعین با احمد بن قاسم چه کرد؟! پس چرا ساکت نشسته اید؟ منتظرید تا سراغ تک تک شما بیاید؟ واللّٰه! گناه شما کمتر از آن خلیفه و مرجان شرابخوار نیست و فردا نوبت شماست که طعم

شلاق های این از خدا بی خبران را بچشید!

در حالی که زیر ضربات مشت و لگد داروغه ها بر روی خاک کشیده می شد، دست از سخن گفتن بر نمی داشت و مدام به جمعیتی که در پی آن ها روان بودند، می گفت: تا کی باید ساکت بنشینید؟! تا کی باد ستم این کافران را تحمل می کنید؟!

داروغه ها که از دست زبان ابوراجح به ستوه آمده بودند و می ترسیدند که گفته های او بر دل های مردم کارگر بیفتد و آن ها را با خود همدل کند، ضربه محکمی به سر او زدند. از شدت ضربه، خون از سرش جاری شد و از هوش رفت و سپس جسم بی جان او را در میان هممه مردم و ناله های جانگداز حلیمه با خود به مخوف ترین زندانی بردند که مرجان برای مجازات مخالفینش ساخته بود.

ص: ۴۷

ساعتی بعد، احمد سراسیمه به خانه برگشت و حلیمه را دید که در میان عده ای از زنان همسایه نشسته و شیون می کند. بغضی سخت گلویش را فشرده و تمام بدنش از ترس به لرزه افتاد و در مقابل نگاه دلسوزانه زنان همسایه، های های گریه را سر داد.

با فرا رسیدن شب، همسایه ها نیز به خانه های خود برگشتند و احمد ماند و حلیمه. در میان خانه ای که خشت، خشت آن بوی ابوراجح را می داد و به هر سو که نگاه می کردند ابوراجح را می دیدند که در حال عبادت با خداوند است، بی اختیار اشک از گونه هایشان جاری می شد. خانه ای نبود که در آن شب اسمی از ابوراجح برده نشود و همه از مقاومت و دلیری آن پیرمرد سخن می گفتند، حتی آن هایی که با شیعیان دشمنی داشتند.

حلیمه هنوز مرگ اولین فرزند خود را که از بالای

کوه پرت شده بود به یاد داشت و برای این که نام او به یادش بماند به همه گفته بود که از آن پس او را ام راجح بخوانند و این دومین داغی بود که بر دلش سنگینی می کرد. او از عاقبت کار می ترسید و می دانست که آن پیرمرد از دست حاکم حله رهایی نمی یابد و مدام به فکر این بود که برای نجات شوهرش قدمی بردارد.

بدون این که لب به آب و غذا بزند، بر روی ایوان نشست و چشمانش را به سمت ستاره هایی دوخت که در آسمان خدا چشمک می زدند. نسیم خنک شبانگاهی همچنان بر سینه داغدارش می وزید و نخل ها همدرد با حلیمه به سر و سینه می زدند. شهابی در آسمان گذشت و نوری از سویی به سویی دیگر کشیده شد و انوار کم رنگی بر دل حلیمه نشست؛ آهی از سر درد کشید و با خود گفت: باید کاری کنم. صبح به دارالحکومه می روم! حتی

اگر شده به دست و پایش می افتم. کنیزی زانانش را می کنم. باید بروم؛ با این فکر بی اختیار چشمانش روی هم قرار گرفت و خوابش برد.

چیزی از نیمه نگذشته بود که ابوراجح آرام آرام چشمانش را گشود و زل زد به سقفی سیاه و تاریک. چند بار از شدت درد نالید. سرش سنگینی می کرد. با تعجب نگاهی به اطرافش انداخت: آه خدای من! اینجا دیگر کجاست؟

از هر سو صدای ناله به گوش می رسید. ناگهان به یاد لحظه ای افتاد که داروغه ها او را با خود می بردند و حلیمه را دید که چنگ بر صورتش می کشید. وقتی به خود آمد دید که دست و پایش را در میان کنده ای سنگین بسته اند و در کف سردابی سرد و تاریک رهاش کرده اند.

صدای پایی در سرداب طنین انداخت و روشنایی اندکی همه جا را فراگرفت. صدای پا لحظه به لحظه به

او نزدیک تر می شد و سایه ای در زیر انوار سرخ رنگ مشعل در برابرش ایستاد و آهسته صدایش کرد: ابوراجح! ابوراجح!  
پیرمرد، صدای داروغه ای را که در حمام دیده بود، شناخت. از روی درد، ناله ای کرد و لبان خشکش را به زحمت از هم  
گشود:

اینجا کجاست داروغه؟! چه بلایی به سر زن و بچه ام آورده اند؟!

- ناراحت نباش ابوراجح! کسی به آن ها کاری ندارد.

- اینجا کجاست داروغه؟!

- زندان است ابوراجح! زندان قصر مرجان!

- بالاخره زهرش را ریخت. خدا لعنتش کند داروغه.

با وحشت نگاهی به اطرافش انداخت و در برابر پیرمرد نشست و مقداری آب در دهان او ریخت، سپس



تکه ای نان از زیر پیراهنش بیرون آورد و به پیرمرد داد و با لکنت زبان گفت:

بخور ابوراجح! تو باید زنده بمانی! زود باش تا کسی نیامده است، بخور!

و لقمه کوچکی از نان را در دهان ابوراجح گذاشت. پیرمرد به سختی لقمه ای را بلعید و با تعجب گفت: داروغه! نام تو چیست؟! چرا به من محبت می کنی؟

- نام من ابوسعید است و از شیعیان اطراف حله هستم.

- پس در این دخمه چه می کنی؟

- داستان زیادی دارد ابوراجح! بماند به وقتش. زودتر نانت را بخور تا نگهبان بعدی نیامده است.

- نگهبان بعدی؟!

- آری! همان صالح که در حمام به رویت شمشیر کشید؛ در برابر او حرفی نزن!

ص: ۵۲

چند لقمه باقیمانده را بلعید و در حالی که سرش بر روی بازوان ابوسعده بود، چند جرعه دیگر نیز آب نوشید، ناگهان صدای پای صالح در سرداب پیچید: آنجا چه خبر است!؟

ابوسعده فوراً سر ابوراجح را بر روی زمین گذاشت و با صدایی که می لرزید، رو به صالح که به آن ها نزدیک تر می شد، کرد و گفت:

گمان می کنم که این پیرمرد تمام کرده باشد.

صالح نگاهی از روی تردید به ابوسعده انداخت و با طعنه گفت: حتماً تو هم داری دعای مردگان برای او می خوانی؟! بیا ابوسعده! این ها روزی صد بار می میرند و دوباره زنده می شوند. سپس به طرف مشعلی که در گوشه سرداب می سوخت، رفت و آن را در دست گرفت و به سوی ابوراجح حرکت کرد. سرخی مشعل به

ص: ۵۳

صورت او خورد و پیرمرد فریادی از درد کشید. مشعل را بالا گرفت و شروع کرد به خندیدن و قاه قاه خنده اش، زندانیان دیگر را از خواب بیدار کرد.

دیدی ابوسععد! چگونه مرده گان را زنده می کنم!؟

مشعل را جلوتر برد و در چشمان ابوسععد خیره شد و با شیطنت گفت: ابوسععد! نمی دانستم که مرده ها هم آب و نان می خورند!

ابوسععد مشعل را از دست صالح گرفت و آن را در جایش قرار داد و به تندى گفت: چرا هذیان می گویی صالح! مواظب آن پیرمرد باش! حاکم او را زنده می خواهد و گرنه سر از تن ما جدا خواهد کرد.

- زنده؟! آخر مرده و زنده او چه به درد حاکم می خورد!؟

و سرش را نزدیک گوش ابوسععد برد و به طعنه گفت: نکند تو او را زنده می خواهی ها؟! راستش را بگو؟ چند

درهم از این پیرمرد گرفته ای؟!؟

ابوسعبد با رویی برافروخته گفت: همان قدر که تو آن روز در حمام از او گرفتی؟

صالح از ترس نگاهی به اطرافش انداخت و به تندی گفت: چه می گویی ابوسعبد، این دروغ ها چیست که به هم مییافی؟

ابوسعبد که دید تیرش به هدف خورده است، لبخندی بر لبانش نشست و گفت:

یعنی آن پیرمرد دروغ می گوید؟!؟

صالح نگاه خشمگینش را به ابوراجح دوخت و با دستپاچگی گفت: آری! تهمت بسته است، اصلاً آن بیچاره گورش کجا بود که کفن داشته باشد.

سپس به نرمی به ابوسعبد گفت: دوست من! تو که حرف هایش را باور نکرده ای؟!؟

ص: ۵۵

نترس صالح! تازه اگر حقیقت هم داشته باشد، هرگز تو را به این پیرمرد نخواهم فروخت. بالاخره ما هم باید به نحوی امورات مان بگذرد.

سپس به سوی پله ها قدم برداشت و لحظه ای بعد از مقابل نگاه نگران صالح، ناپدید گردید.

خورشید آرام آرام چشمانش را گشود و به سوی سرزمین نخل های بلند لبخند زد و هوهوی باد، با زمزمه دلپسند نهرهای آب درهم آمیخت. حلیمه سراسیمه از خواب بیدار شد و چشم به انوار رنگ پریده سحر دوخت؛ نگاهش به نعلینی افتاد که در شکاف دیوار بر جای مانده بود و ردایی که از شانه های ابوراجح به روی ایوان افتاده بود، از جا برخاست و ردای شوهرش را از روی زمین برداشت؛ بغض در گلویش شکست.

آه! تسبیح ابوراجح!

ص: ۵۶

مثل دیوانه ها به حیاط دوید و آن را از روی خاک برداشت و در حالی که دانه هایش را می بوسید به گردش انداخت و هق هق گریه اش در فضا طنین انداخت. صدای پای احمد او را به خود آورد:

این قدر بی تابی نکن مادر! خدا فریادرس مظلومان است.

- آری پسر! حق با توست! ولی دلم طاقت نمی آورد! او تحمیل این همه زخم و شکنجه را ندارد. می ترسم زبانم لال، از دست برود.

- خدا عذاب این حرامزاده را زیاد کند که مردم را به زحمت می اندازد.

حلیمه با نگرانی، نگاهی به اطرافش انداخت و سپس رو به احمد کرد و با التماس گفت:

نه پسر! تو دیگر از این حرف ها نزن! من نمی خواهم ترا نیز از دست بدهم، داغ راجح هنوز

ص: ۵۷

جگرم را آتش می زند. خدا کند پدرت زودتر آزاد شود، آن وقت از این شهر می رویم، من دیگر طاقت این همه بلا را ندارم.

کجا مادر؟! هر جا برویم همین است که می بینی! مثل زالو خون مردم را می مکند و مال مردم را غارت می کنند. ناگهان نگاهش به ردای ابوراجح افتاد، دست دراز کرد و آن را از قلابی که به دیوار کوبیده شده بود، جدا کرد و قامتش را در آن پیچید و به طرف کوچه راه افتاد. حلیمه با نگرانی صدایش کرد.

کجا احمد؟! کله سحر کجا می روی؟

به حمام می روم مادر! نمی شود که مثل زنان در خانه بنشینم؛ حال که ابوراجح نیست من که هستم. در حیاط را گشود و وارد کوچه شد و حلیمه گوش به صدای پایش گرفت که محکم و استوار از او دور می گشت. تنهایی

ص: ۵۸

آزارش می داد، مدّتی خیره به درِ حیاط نشست؛ ناگهان از جا برخاست و باخود گفت: هر طور شده او را با خود بر می گردانم؛ حتی اگر تنها جنازه اش باقی مانده باشد.

سپس جسم افسرده اش را در لای چادر سیاهی پیچید و از خانه خارج شد.

با فرا رسیدن روز، نور کم‌رنگی فضای سرداب را در بر گرفت. پیرمرد به سختی خود را بر روی زمین کشید و به ستونی که تنها قدمی با او فاصله داشت، رساند و به آن تکیه کرد. سنگینی قُل و زنجیرها به دور پاها و گردنش او را عذاب می داد. در همان حال نشسته، نمازش را خواند و سپس چشم به اطرافش دوخت. از آنچه در مقابل نظرش بود، دلش به درد آمد. از یک سو جوانی را دید که تمام پهنه شانه اش را با ضربات شلاق خونین کرده بودند و او را بیهوش به چوبه دار بسته بودند و از

ص: ۵۹



سویی دیگر نگاهش به پیرمردی افتاد که چشمانش را میل کشیده بودند. زندان پر بود از مردان حله ای که در زیر شکنجه، امیدی به زنده ماندن خود نداشتند و آه و ناله آن ها شب و روز، دل سنگ را به درد می آورد. وضع زندانیان چنان رقت آور بود که حتی ابوراجح در خواب هم گمانش را نمی کرد و با دیدن آن ها درد خود را فراموش کرد.

در هوای مرطوب سرداب به سختی نفس می کشید و بوی تعفن، آزارش می داد و او همچنان با وحشت به این انسان های بی گناه نگاه می کرد و زیر لب برای آن ها دعا می خواند. ناگهان صدای آشنایی او را به سوی خود خواند:

ها! ابوراجح! تو هم بالاخره گرفتار این دایم الخمر شدی!؟

ابوراجح به دقت به سمت صدا چشم دوخت و با

ص: ۶۰

مدتی تلاش صاحب صدا را شناخت و با تعجب گفت: آه! ابو هانی! تو اینجا چه می کنی؟!

-ها ابوراجح! چرا تعجب کرده ای؟! ظالم که مظلوم برایش فرقی ندارد! چه ابوراجح باشد چه ابو هانی!

-اما گفته بودند که به سفر رفته ای! یعنی همه آن حرف ها دروغ بود؟!!

آری! درست شنیده ای ابوراجح! قرار است به سفر بروم؛ شاید هم همه ما که در اینجا هستیم به سفر برویم. سفر به سوی بهشت. مگر غیر از این است ابوراجح؟! تاکنون چه کسی از این زندان ها سالم بیرون رفته است؟

- ساکت شوید! و گرنه دندان هایتان را در دهانتان خرد می کنم!

- آهای داروغه! مشت هایت را برای مشت و مال دادن حاکم به کار بند و گرنه در دهان من و ابوراجح که

دندانی نیست تا خرد شود.

برای یک لحظه هم که بود دردهای زندانیان فراموش شد و از گفته های ابو هانی به خنده افتادند. داروغه که دید ابو هانی او را به باد مسخره گرفته است، با خشم به طرف او رفت و با تمام نیرو، چند شلاق را بر شانه عریان پیرمرد فرود آورد و صدای شلاق در سرداب پیچید. امّا ابو هانی ساکت نشست و با این که صدایش از درد می لرزید، گفت: بزن داروغه! خجالت نکش! به خدا قسم که روزی تقاصش را پس خواهی داد و آب دهانش را جمع کرد و به صورت داروغه ریخت. خشم سراسر وجود داروغه را در بر گرفت و چون گرگی به سوی ابو هانی حمله ور شد و آن قدر به سر و صورت او کوبید که پیرمرد بیهوش شد.

سکوت سنگینی در سرداب طنین انداخت. همه

ص: ۶۲

نگاه‌ها به سوی داروغه دوخته شد و داروغه زیر نگاه‌های ملامت‌بار زندانیان وحشیانه نعره می‌کشید. دهان ابوراجح از تعجب باز مانده بود و چنین عمل وحشیانه‌ای را از داروغه انتظار نداشت. مثل دیوانه‌ها شروع کرد به عقب‌عقب رفتن، و با فریاد رو به زندانیان کرد و گفت: چرا به من خیره شده‌اید؟! ها! چرا به من خیره شده‌اید؟!!

سپس شلاقش را بلند کرد و به طرف زندانیان حمله ور شد و با شلاق به سر و روی آن‌ها می‌کوبید. ناگهان در زندان روی پاشنه چرخید و محمد بن عثمان، در حالی که چند داروغه او را همراهی می‌کردند وارد سرداب گشت و چون داروغه را در آن حال دید، با صدای بلندی گفت: چه می‌کنی داروغه؟! چرا مثل گرگ به گله زده‌ای؟ دست بردار!

و ابوسعبد که در جمع داروغه های همراه محمد بن عثمان بود، به طرف او خیز برداشت و به زور شلاق را از دست او گرفت و او را از زندانیان جدا کرد.

محمد بن عثمان در برابر ابوراجح رفتار دلسوزانه ای به خود گرفت و به سوی تک تک زندانیان رفت و گاهی با صدای بلند از آن ها دلجویی می کرد. کم کم به جایی رسید که ابو هانی بسته شده بود: آه داروغه! چه بلایی به سر این پیرمرد آمده است؟! فوراً او را باز کنید!

ابوسعبد به همراهی داروغه های دیگر به سوی ابو هانی رفتند و دست و پایش را از بند بیرون کشیدند. ابوسعبد، سرش را به روی سینه ابو هانی گذاشت و در حالی که با خشم به صالح نگاه می کرد با تعجب گفت: این که مرده است!

زندانیان با شنیدن این حرف در حالی که اشک از

چشمانشان جاری بود به طرف جنازه پیرمرد سر برگرداندند. ابوراجح با غضب رو به صالح که ابو هانی را کشته بود، کرد و گفت:

ای نا مسلمان! جواب خدا را چه می دهی؟! ها؟! چگونه دلت آمد آن پیرمرد را بکشی؟! و های های گریه او در میان سرداب پیچید.

ای خدا! این کافران را به سزای اعمالشان برسان! مگر ابو هانی چه گناهی کرده بود که این گونه او را کشتند! در آن لحظه زندان به مراسم عزا تبدیل شد و زندانیان درد خود را فراموش کرده و به مرگ ابو هانی می گریستند.

در آن لحظه سایه محمد بن عثمان روی ابوراجح که همچنان در غم ابو هانی گریه می کرد، افتاد و به داروغه ها اشاره کرد که از او دور شوند:

حالت چطور است ابوراجح؟! این چه بلایی بود که

ص: ۶۵

بر سر خودت آوردی مرد؟! من که گفته بودم مواظب خودت باش؟ چرا به حرف هایم توجه نکردی؟ ها!

سپس دو زانو در برابرش نشست و با دستانش صورت او را بالا گرفت:

- آیا نیم حمامت به قیمت جانت می ارزید؟!

ابوراجح چشمان خون گرفته اش را به محمد بن عثمان دوخت:

خجالت بکش ملعون! اینجا هم دست از سر ما بر نمی داری؟! به خدا اگر جانم را از دست بدهم بهتر است تا با سگ کثیفی  
مثل تو و مرجان هم کلام شوم. تو هم مثل آن مرجان دایم الخمر، خبیث هستی.

یکی از داروغه ها برای ساکت کردن ابوراجح خیز برداشت که محمد بن عثمان با حرکت دست او را از این کار بازداشت:

ص: ۶۶

بین ابوراجح! اینجا کسی به دیگری رحم نمی کند و در حالی که با دست به برهانی اشاره می کرد، گفت: او هم مثل تو یک دنده و لجباز بود، حتی هیچ کس از داروغه نمی پرسد که چرا او را کشته ای؟ تا چند لحظه دیگر جنازه اش را از اینجا خواهند برد و شب هنگام در بیابان رهایش می کنند تا غذای جانوران وحشی شود. اما اگر دست از یک دندگی و لجبازی برمی داشت اکنون در کنار خانواده اش به آرامی زندگی می کرد:

ای محمد بن عثمان! اشتباه شما هم در همین است! او دینش را به تو و امثال مرجان نفروخت و بهشت را برای خودش خرید.

و نگاهش را به سوی جنازه ابو هانی انداخت و گفت: چه سعادتمند بودی تو ای ابو هانی! ای کاش صبر می کردی تا با هم به سوی خدا می رفتیم.

ص: ۶۷



و اشک از چشمانش سرازیر شد.

شما همه مثل همدیگر هستید؛ عجله نکن پیرمرد، زود به آرزویت خواهی رسید و درهای بهشت به انتظار تو باز مانده است و من هم تمام حمامت را تصاحب خواهم کرد.

و با لبخندی تمسخرآمیز از ابوراجح دور شد و ضمن دادن دستوراتی به داروغه ها صالح را به گوشه ای کشید و به او گفت: خوب گوش کن بسین چه می گویم: اگر آن پیرمرد را راضی کردی که نیمی از حمامش را به من ببخشد، ده درهم پاداش خواهی گرفت. البته به طوری که زنده بماند، چون حاکم هنوز با او کار دارد، فهمیدی؟!!

آری! مطمئن باش که کاری خواهم کرد به جای نیش، همه را به تو ببخشد.

لبخندی بر لبان محمد بن عثمان نشست و با شادی

ص: ۶۸

گفت: آن گاه من هم بیست درهم به تو پاداش خواهم داد و کاری خواهم کرد که تا آخر عمرت راحت زندگی کنی و پس از آن، از پله های سرداب بالا رفت.

در آهنی زندان دوباره نعره ای کشید و پشت سرش بسته شد.

ابوسعید که نگران حال ابوراجح بود، خود را به صالح نزدیک کرد و با لبخندی ساختگی رو به او کرد و گفت: حالا دیگر کارهایت را از من پنهان می کنی؟! بگو ببینم صالح! آن روباه چه چیزی به تو می گفت؟

- چیزی نیست ابوسعید! اما اگر کمک کنی، برای تو نیز پاداشی از او می گیرم.

- در چه کاری کمکت کنم صالح!

او نیمی از حمام این پیرمرد را می خواهد و حاضر است در ازای آن ده درهم به ما پاداش بدهد، البته اگر

تمام حمام را از او بگیریم پاداش ما نیز دو برابر خواهد شد. چه می گویی ابوسعده؟! در این کار کمکم می کنی؟

ابوسعده نگاهی به پیکر نحیف ابوراجح انداخت و از طرفی می دانست که صالح برای به دست آوردن بیست درهم، تن به هر کاری می دهد، لذا به او گفت: چرا فکر می کنی می توانم در این کار کمکت کنم!؟

گوش کن ابوسعده! من همه چیز را درباره تو می دانم و اگر تاکنون ساکت مانده ام به خاطر دوستی بین من و توست. من آن روز در حمام تمام سخنان شما را شنیدم و حتی می دانم که دیشب مخفیانه به او آب و نان خورانده ای! بنابراین آن پیرمرد به تو اطمینان دارد و حاضر است به حرف های تو گوش کند؛ حتی می دانم که تو هم مثل آن ها در مذهب امامیه هستی و مذهب ما را لعن می کنی.

ص: ۷۰

رنک از روی ابوسعید پرید. هرگز فکر نمی کرد که صالح، پنهانی حرف های آن ها را شنیده باشد و از این رو جانش را در خطر می دید؛ چاره ای جز همراهی با صالح نداشت. لذا بدون این که خود را بیازد گفت: گوش کن صالح! من نمی دانم که تو درباره چه حرف می زنی؟ ولی به خاطر گرفتن درهم ها حاضرم با تو همکاری کنم؛ در ضمن در مقابل حمام چه چیزی به من می رسد.

باشد ابوسعید! من هم حاضرم نیمی از آنچه را که می گیرم، به تو بدهم به شرطی که او را راضی کنی تا تمام حمام را به محمد بن عثمان ببخشد و در ضمن، او قول داده است که این پیرمرد را از بند خلاص کند تا به خانه اش برگردد.

ابوسعید برای این که به صالح بفهماند که به خاطر گرفتن پاداش حاضر به همکاری با او شده است و از

ص: ۷۱

تهدیدش هراسی به دل ندارد، حرفش را تکرار کرد و گفت: یادت باشد که قول داده ای نیمی از آنچه را که می گیری، به من بدهی.

- باشد ابوسعدا! هرچه را که گرفتم با تو تقسیم می کنم.

- آب، همراهت هست؟

- آب را می خواهی چکار؟

باید فکر کند که با او همدل هستم تا آنچه را می گویم از من بپذیرد و گرنه خودت بهتر می دانی که با زور، این ها خم به ابرو نمی آورند.

عثمان مشك كوچك آبی را که با خود داشت، به ابوسعدا داد و گفت: بیا این هم آب! برو بینم چه می کنی!؟

- تو هم بهتر است به آن ها کمک کنی تا جنازه آن مرد را از اینجا بیرون ببرند.

ص: ۷۲

- باشد ابوسعدا! تو نگران جنازه ابو هانی نباش!

ابوسعدا آرام آرام به طرف ابوراجح قدم برداشت، هنوز به حرف هایی می اندیشید که صالح درباره او به زبان آورده بود و از عاقبت کار می ترسید. در مقابل ابوراجح خم شد و حالش را پرسید.

- چه می شود کرد ابوسعدا! سرنوشت ما هم این گونه رقم خورده است. شاید قسمت این باشد که در گوشه این زندان بمیرم. راضی هستم به رضای خدا.

- نگران نباش ابوراجح! همه چیز درست می شود، بیا مقداری آب آورده ام.

- چرا جانت را به خطر می اندازی ابوسعدا؟ من عمرم را کرده ام، اما تو هنوز جوان هستی و اگر آن دایم الخمر بفهمد که به من نیکی می کنی از خونت نمی گذرد.

- بیا ابوراجح، نوش جانت. به هر حال قسمت را

نمی شود عوض کرد؛ خصوصاً الآن که همه چیز را صالح درباره من می داند و او هم کسی نیست که بتواند دهانش را بسته نگاهدارد.

- چرا فکر می کنی آن ملعون همه چیز را درباره تو می داند.

- آن روز که در حمام با تو صحبت می کردم، پنهانی گوش ایستاده بود و تمام حرف های ما را شنیده است. گوش کن ابوراجح! من اکنون فهمیده ام که چه کسی این بلا را بر سر تو آورده است و از تو نزد مرجان بدگویی کرده است.

- بیا، جرعه ای دیگر بنوش، تو باید زنده بمانی!

- از چه صحبت می کنی ابوسعده؟

- محمد بن عثمان برای این که حمامت را تصاحب کند، از تو نزد مرجان بدگویی کرده است.

ص: ۷۴

- چرا فکر می کنی او چنین کاری را انجام داده است!؟

- چون از صالح خواسته است که به هر طریقی تو را راضی کند، حداقل نیمی از حمامت را به او ببخشی و او نیز تو را در عوض آن آزاد خواهد کرد و حتی قول داده است که پس از راضی کردن تو، چند درهم به صالح پاداش بدهد.

- خدا لعنتش کند، من نیز از اول چنین کاری را از او گمان می کردم؛ اما باید این آرزو را به گور ببرد.

- از سویی هم عده ای به مرجان خبر داده اند که تو خلیفه مسلمین را در نزد مردم لعن می کنی، بنابراین چه حمام را به این روباه ببخشی و چه نبخشی، مرجان تو را مجازات خواهد کرد و محمد بن عثمان جرأت شفاعت تو را در نزد حاکم ندارد و فقط سعی می کند با وعده تو را فریب بدهد و قبل از مرگت، حمامت را به چنگ بیاورد.

ص: ۷۵



می دانم ابوسعدا! بگذار هرچه دلش می خواهد، انجام بدهد و تو هم ناراحت من نباش؛ من عمرم را کرده ام.

ابوسعدا آهی کشید و از جا بلند شد و به سوی صالح که با تشویش به عاقبت سخنان آن ها می اندیشید، راه افتاد.

- چه کردی ابوسعدا؟! آیا راضی شد که حمام را به محمد بن عثمان ببخشد؟

- نه صالح! به هیچ طریقی رضایت نمی دهد و هرچه به او نصیحت کردم، فایده ای نبخشید.

ناراحت نباش ابوسعدا! بلایی به سرش بیاورم که حتی حاضر شود خانه اش را هم به محمد بن عثمان بدهد. سپس با خشم به سوی ابوراجح قدم برداشت:

- پس این طور پیرمرد! از جانت گذشته ای؟! الان نشانت می دهم که از جان گذشتن یعنی چه!؟

و دست برد، یقه پیراهنش را محکم کشید و آن را از

وسط پاره کرد، به طوری که شانه های استخوانیش عریان ماند:

حُب پیرمرد، حالا چه می گویی؟ هان؟

و شلاق را محکم بر شانه اش فرود آورد، پوست شانه ابوراجح ترکید و خون از شانه اش جاری شد.

پیرمرد از درد به خود پیچید و ناله ای کرد.

- حالا چه می گویی ابوراجح؟! باز سرسختی می کنی؟

و ضربه های شلاق را پی در پی بر پوست شانه اش فرود می آورد، به طوری که پیرمرد بیهوش، بر زمین افتاد.

ابوسعده فوراً خود را به صالح رساند و او را از پشت بغل کرد و به سمت دیگر کشید:

چه می کنی داروغه؟! اگر او بمیرد حاکم تو را به جای او مجازات می کند. آرام بگیر صالح!

ص: ۷۷

صالح چون گرگی زخمی همچنان نعره می زد و عربده می کشید و کار به جایی رسید که داروغه های دیگر به کمک ابوسعد آمدند و او را از ابوراجح دور کردند. صالح از خشم مرتب ناسزا می گفت و ابوراجح را تهدید به مرگ می کرد.

\*\*\*

در حیاط را پشت سرش بست و پا به داخل کوچه گذاشت. رو بند را روی صورتش کشید و به سوی بازار راه افتاد. صدای دوره گرد ها و کاسبان حله پشت سرهم به گوش می رسید و گفتگوی زنان و مردانی که با فروشندگان دوره گرد چانه می زدند، شنیده می شد، در این میان صدای داروغه هایی که با شکم های برآمده به سوی مردم عربده می کشیدند با صدای شاعرانی که با صدای بلند شعرهای خود را می خواندند، به گوش می رسید و

ص: ۷۸

او بی اعتنا به همه این ها، هم چنان قدم برمی داشت.

از میان بازار گذشت و در امتداد راهی قرار گرفت که به دارالحکومه می رسید. لحظه ای در عاقبت کارش تردید کرد و از حرکت باز ماند. اما چاره ای جز رفتن در پای خود ندید، مدام قیافه استخوانی ابوراجح در نظرش ظاهر می شد. به یاد لحظه هایی افتاد که او را بر سنگ فرش خیابان می کشیدند و با خود می بردند.

اشک در چشمانش حلقه بست. دوباره راه افتاد و زمانی به خود آمد که در مقابل دارالحکومه بود. داروغه ها با لباس های یک دست سیاه در حالی که نیزه های بلندی را در دست داشتند، طول و عرض شبستان قصر را قدم می زدند و دو نفر در دو سمت در ورودی قصر، چون مجسمه ای ایستاده بودند. از چند پله گذشت و به ایوان قصر رسید. ناگهان صدای خشن

ص: ۷۹

داروغه در گوشش پیچید: کجا می روی زن؟!

و نیزه اش را در مقابل صورتش گرفت.

- می خواهم حاکم را ببینم.

با تعجب نگاهی به او انداخت و گفت:

حاکم که اکنون بیدار نیست!

- می مانم تا بیدار شود.

- برو زن! امروز که روز دیدار با حاکم نیست!

- مگر برای دیدن حاکم نیز روزها فرق می کند؟ کار واجبی با او دارم که ممکن است فردا دیر شود.

- اما حاکم امروز گرفتارند و به حساب و کتاب دیوان می رسند، برو چند روز دیگر بیا.

من تا حاکم را نبینم از اینجا تکان نمی خورم. مگر جنازه ام را بیرون ببرند.

یکی دیگر از داروغه ها آرام آرام به جمع آن ها

پیوست و در حالی که امّ راجح را زیر نظر گرفته بود، آهسته در گوش همکارش گفت:

به گمانم زن ابوراجح باشد!

- ابوراجح دیگر کیست؟

- همان پیرمرد حمّامی که صحابه را لعن می کند.

- می گویی با او چکار کنم؟

- نمی دانم، بهتر است محمد بن عثمان را از آمدن این زن آگاه کنیم.

- پس مواظب او باش تا من برگردم.

سپس به طرف داخل قصر راه افتاد، از چند دالان تو در تو گذشت و وارد اطاقی شد که حاکم در آن به عیش و عشرت مشغول بود. نگاهش را به سوی محمد بن عثمان گرفت و با اشاره ای او را به نزد خود خواند.

محمد بن عثمان تعظیمی به سوی حاکم کرد و به

ص: ۸۱

طرف داروغه راه افتاد و با غضب رو به داروغه کرد و گفت: چه خبر است؟! مگر نگفتم کسی داخل نشود؟

- امر مهمی پیش آمده است.

- حالا آن امر مهم چیست؟

زنی به اینجا آمده است و اصرار دارد که حاکم را ببیند و هرچه می‌کنیم از اینجا دور نمی‌شود.

- این که دیگر گفتن ندارد احمق! به زور هم که شده او را از اینجا دور کنید! مگر نمی‌بینید حاکم گرفتار است!

- ولی او همسر ابوراجح است.

- چه گفتی؟ همسر ابوراجح؟!

- ای محمد بن عثمان! آنجا چه خبر است؟

- چیزی نیست سرور من! گویا زنی جسارت کرده و می‌خواهند به دست بوسی حضرت اشرف برسند!

- آن زن کیست ملعون؟!

ص: ۸۲

صدای خنده عدّه ای از اعوان و اشراف زادگان که در آن جمع بودند، در فضای قصر طنین انداخت و محمد بن عثمان در حالی که رنگ صورتش سرخ شده بود، با لکنت زبان گفت: زن ابوراجح حمامی است که اذن دخول می خواهد.

- آن زن از ما چه می خواهد؟!

- گویا در پی شوهرش آمده است.

- شوهرش؟! ابوراجح؟ اما او که نزد ما نیست.

- سرور من! آن مردک دیروز در میان عدّه ای از مردم شهر به وجود مبارک خلیفه و حاکم بر حقّ او در حلّه ناسزا می گفت که داروغه ها او را دستگیر و به زندان انداخته اند.

مرجان با غضب از تختی که بر آن نشسته بود پایین آمد و لحظه ای به فکر فرو رفت و با این که صدایش از



خشم می لرزید، دستور داد:

آن زن را به اینجا بیاورید!

محمد بن عثمان تعظیمی کرد و همراه داروغه از تالار قصر بیرون رفت و لحظه ای بعد با اُم راجح به داخل تالار برگشت.

حاکم که دوباره بر تخت بود، نگاه تندی به سوی اُم راجح انداخت و گفت: چه می خواهی زن؟

- شویم را!

- شویت؟! بین کدام یک از این ها شویت هست، دستش را بگیر و برو.

صدای خنده اعوان حاکم، آن زن بیچاره را ناتوان تر ساخت.

- من ابوراجح را می خواهم که دیروز داروغه هایت به زور او را با خود بردند.

ص: ۸۴

- داروغه ها او را برده اند، آن وقت سراغش را از ما می گیری؟!

باز خنده مستانه حاضران بلندتر از دفعه قبل در فضای قصر طنین انداخت، حلیمه با التماس رو به حاکم کرد و گفت: او پیرمردی بیش نیست و طاقت سختی را ندارد، بیا و جوانمردی کن و او را ببخش.

حاکم لحظه ای قیافه حق به جانب به خود گرفت و در فکر فرو رفت و سپس با لبخندی گفت: با یک شرط او را خواهم بخشید، اول این که در حضور مردم به جان خلیفه دعا کند. در ثانی خلیفه شیعیان را لعن کند.

حلیمه آخرین امیدش را از دست داد و بی آن که کلامی دیگر بگوید، راه افتاد.

چه شده ام راجح؟! مگر نیامده بودی شویت را با خود ببری؟

ص: ۸۵

به خدا سوگند که اگر ابوراجح هم حاضر به لعن خلیفه شیعیان شود، با این دست هایم زبانش را از حلقومش بیرون خواهم کشید. اُف بر شما که آخرت را به دنیای تان فروخته اید و مست از باده دنیاپرستی به مردم ستم می کنید. لعنت به تو و بر خلیفه شما باد که دایم الخمری چون تو را به جان مردم انداخته است.

و سپس بی اعتنا از کنار داروغه ها گذشت و به سوی خانه حرکت کرد.

حاکم با شنیدن سخنان حلیمه چون مار به دور خود چمپر زد و در میان سکوتی سنگین با فریاد گفت: این مردك را به اینجا بیاورید؛ چنان بلایی به سرش بیاورم که تا سال ها مردم حله از شنیدن نامم به خود بلرزند.

محمد بن عثمان فوراً از تالار قصر بیرون رفت و چند داروغه را برای آوردن ابوراجح به سوی زندان فرستاد.

ص: ۸۶

ابوراجح ساعتی را بی هوش بر زمین افتاد و زمانی چشم گشود که درد، سراسر وجودش را فراگرفته بود و توان هیچ حرکتی در خود نمی دید.

ناگهان صدای باز شدن درِ زندان به گوش رسید و چند داروغه با عجله به سوی ابوراجح گام برداشتند و دست و پایش را از میان قل و زنجیرها بیرون کشیدند؛ یکی از آن ها با صدای خشکی گفت: برخیز پیرمرد! که رفتنت به بهشت نزدیک است!

و قاه قاه خنده داروغه های دیگر در سرداب پیچید و سپس دو طرف او را گرفتند و کشان کشان او را در میان اعتراض زندانیان دیگر با خود بردند.

مرجان همچنان دست هایش را در پشتش گره کرده بود و طول و عرض تالار را قدم می زد و بلند بلند با خود حرف می زد.

ص: ۸۷

طولی نکشید که داروغه‌ها ابوراجح را به تالار آوردند و در برابر حاکم به روی زمین انداختند. حاکم نگاهی به شانه شلاق خورده ابوراجح انداخت و آرام آرام به سویش قدم برداشت و در آن حال با صدای بلندی گفت: مثل این که داروغه‌ها در کارشان خوب مهارت دارند. ابوراجح از فشار درد ناله‌ای کرد و بی آن که به سوی مرجان سر برگرداند، با صدای ضعیفی گفت: آن‌ها درنده‌خویی خود را از سر سفره حرام زاده‌ای چون تو به ارث برده‌اند، مرجان!

حاکم که انتظار چنین حرفی را از آن جسم نیمه‌جان نداشت، بر زخم‌های شانه‌اش پا نهاد و فشار داد و مالید تا زخم‌ها دوباره سر باز کردند و خون از آن محل جاری شد.

حُب ابوراجح! فریادرس تو کیست؟! پس چرا نمی‌آید تو را از دست من خلاص کند؟! ها؟! نکند از

داروغه هایم می ترسد!؟

و چنان خنده ای همه جا را فرا گرفت که حتی داروغه هایی که در شبستان بودند، صدای آن را شنیدند.

- به موقعش خواهد آمد لعین و آن وقت است که تو و اعوانت مثل موش، در سوراخی پنهان شوید.

- گوش کن ابوراجح! اگر به دست و پای من بیفتی و از من خواهش کنی که تو را ببخشم، از تو خواهم گذشت. به شرطی که در حضور همه مولای خیالی خود را لعن کنی.

خشم تمام وجود پیرمرد را فرا گرفت، تمام نیرویش را در پاهایش جمع کرد و با یک خیز به سوی مرجان حمله برد و گلویش را در پنجه های لرزانش فشرد. داروغه ها از هر سو بر سرش ریختند و آن قدر او را زدند که بیهوش بر زمین افتاد.

ص: ۸۹

رنگ از صورت حاکم حله پریده بود. از وحشت تمام بدنش می لرزید. محمد بن عثمان فوراً از آن جمع برخاست و پیمانہ ای پر از شراب را به سوی مرجان گرفت.

بفرمایید سرورم! گلویی تازه کنید و کار این ها را به نوکران تان بسپارید و خونتان را برای این گونه آدم های بی ارزش کثیف نکنید، اگر امر می دهید او را به زندان برگردانند تا روزی صد بار زیر شکنجه بمیرد و زنده شود.

نه محمد بن عثمان، می خواهم که این یکی در برابر چشمانم شکنجه شود، او را به هوش بیاورید.

داروغه ها دلوی پر از آب را به سر و روی پیرمرد ریختند. خنکی آب باعث شد که چشم بگشاید.

مرجان پیمانہ ای را که در دست داشت یکباره سر کشید و به سوی ابوراجح قدم برداشت. دو زانو در

برابرش نشست و موهای سفیدش را در چنگ گرفت و آن قدر کشید تا سر ابوراجح به زانویش رسید و در حالی که صورتش آغشته به خون بود، مستانه شروع کرد به خندیدن:

التماس کن پیرمرد! زود باش، التماس کن!

و همچنان دندان هایش را از خشم به هم می فشرد.

ابوراجح آب دهانش را جمع کرد و با تمام نیرو به صورتش انداخت.

فوراً یکی از حاضرین به سمت حاکم رفت و با گوشه ردایش صورت او را پاک کرد. مرجان چون کوره ای از آتش، زبانه کشید و با صدای وحشتناک خویش فریاد برآورد: چرا ایستاده ای داروغه؟! زبانش را از حلقومش بیرون بیاورید!

چند نفر از داروغه ها فوراً به سوی ابوراجح هجوم بردند و در مقابل چشمان حیرت زده دیگران زبانش را



آن قدر کشیدند تا بر دهانش آویزان ماند. گرفتن انتقام، چشمانش را کور کرده بود و فریادهای جانسوز پیرمرد برایش لذت بخش به نظر می رسید.

چطوری ابوراجح؟! چرا کسی به کمکت نمی آید؟! پس آن یاری دهنده ستمدیدگان کجاست؟! بزنی‌ش! می خواهم کاری کنید که حتی آن عجزه نیز او را نشناسد.

داروغه‌ها دوباره بر سرش ریختند و آن قدر او را زدند که چند دانه دندانی هم که در دهانش باقی مانده بود، بر زمین ریخت.

- داروغه!

- بله، سرور من!

- میل بیاورید.

- اطاعت می شود سرور من.

یکی از داروغه‌ها بیرون رفت و پس از مدتی، با

ص: ۹۲

میله ای آهنی برگشت.

- داروغه!

بله، سرور من!

- خوب آن را داغ کن و دو طرف بینی او را سوراخ کن.

- اطاعت می شود سرور من.

آن گاه داروغه میل را بر آتش نهاد و میل سرخ شده را در دو طرف بینی پیرمرد فرو برد. صدای نعره پیرمرد و بوی سوختگی تمام تالار را در بر گرفت.

- داروغه!

- بله! سرور من!

چشمانش را بیرون بیاور!

داروغه انگشتانش را در زیر چشمان پیرمرد که بی هوش شده بود، فرو برد و چشمانش را از کاسه بیرون آورد.

- داروغه!

ص: ۹۳

بله! سرور من!

- زبانش را با زنجیر ببند و ریسمانی در سوراخ بینی او فرو کن.

- اطاعت می شود سرور من.

فوراً زنجیر آهنی آوردند و زبان پیرمرد را محکم بستند و یک سر ریسمانی را که از موی بافته شده بود، در سوراخ بینی اش فرو بردند.

- داروغه!

بله! سرور من!

استخوان های زانویش را بشکن!

اطاعت می شود سرور من!

آن قدر به پایش فشار آوردند که صدای شکسته شدن استخوان هایش به گوش مرجان رسید.

- داروغه!

ص: ۹۴

بله! سرور من!

چند نفر دو طرف ریسمان را بگیرید و چند نفر نیز زنجیری را که به زبان او بسته شده است گرفته و آن قدر در کوچه های حله او را بکشید تا چیزی از او باقی نماند.

داروغه ها دست به کار شدند و او را از داخل قصر به سوی خیابان کشیدند و مرجان نیز سوار بر کجاوه ای به همراه درباریان در پی آن ها راه افتاد.

لحظه به لحظه بر تعداد جمعیت افزوده تر می شد و داروغه ها با نیزه های بلند راه را برای عبور آن هایی که ابوراجح را بر روی زمین می کشیدند، باز می کردند و عده ای نیز از نگهبان، اطراف مرجان را از خیل عظیم جمعیت خلوت می نمودند. حلیمه و احمد در خانه نشسته بودند که صدای جارچیان به گوش آن ها رسید. سراسیمه به سوی بازار دویدند. جمعیت آن قدر زیاد

ص: ۹۵

بود که آن‌ها به زحمت خود را داخل آن‌ها کردند و بر سر و سینه زدند. چند نفری که احمد را می‌شناختند، مانع از عبور او شدند و می‌ترسیدند که او نیز هلاک شود.

صدای مهمه جمعیت هر لحظه بلندتر به گوش می‌رسید و هر آن‌بیم آن‌می‌رفت که با داروغه‌ها درگیر گردند.

محمد بن عثمان که از عاقبت کار می‌ترسید، خود را به مرجان رساند و در مقابل او با احترام تعظیم کرد.

چه می‌خواهی بگویی ملعون؟ حرفت را بزن!

- سرور من! بهتر است خود را وارد خون او نکنی.

- چه شده است که به حال او دل می‌سوزانی؟

- سرور من، وضع دارد خطرناک می‌شود و ممکن است هر آن، جمعیت به ما حمله کنند. به هر حال او که دوباره زنده نمی‌شود، بهتر است او را به حال خود واگذارید و به قصر برگردید.

مرجان نگاهی به خیل جمعیت انداخت و رو به عثمان کرد و گفت: حقّ با توست، به داروغه ها بگو دست نگه دارند.

محمد بن عثمان فوراً خود را جلو کشید و فرمان توقف داد. آن گاه حاکم با صدای بلندی رو به جمعیت کرد و گفت: این سزای کسی هست که به خلیفه مسلمانان اهانت کند؛ این بار او را بخشیدم؛ ولی اگر از این پس کسی خلیفه و حاکم او را لعن کند، جان و مالش را از او می گیرم و زن و فرزندانش را به دار می آویزم.

- سرور من! زودتر برگردیم! امّ راجح به این سو می آید و ممکن است مردم را بر علیه ما بشورانند.

آری! آری! صدای شیونش را می شنوم؛ به داروغه ها بگو برمی گردیم و آن مردک را در همین جا رها کنند.

و آن گاه هراسان به طرف قصر راه افتاد.

جمعیت ناسزا گویان به سوی ابوراجح هجوم بردند و ریسمان را از سوراخ بینی او باز کردند و زنجیر را از زبانش گشودند و پیکر خونینش را در گلیمی پیچیده و به خانه اش بردند و حکیمی را بالای سرش آوردند. حکیم با دیدن ابوراجح، سرش را با تأسف تکان داد و از خانه بیرون رفت. نیمی از پوست و گوشت صورتش از بین رفته بود و پاهایش تنها بر پوستی آویزان مانده بود، ولی هنوز آرام آرام نفس می کشید.

اقوامش که او را چنین دیدند، به عزاداریش نشستند. با فرا رسیدن شب او را به اطاق دیگری بردند و بر روی تخت خواباندند و حلیمه و احمد با عده ای روی ایوان به انتظار مرگ او نشستند و به گریه و زاری پرداختند.

نیمه های شب ناگهان از سوزش درد به خود پیچید، نه چشمی برای دیدن داشت و نه زبانی برای سخن گفتن. تنها دلش بود که به راز و نیاز مشغول شد و مولای خود صاحب الزمان علیه السلام را به کمک می طلبید.

مولای من! ببین در حقّ من چه ها که نکردند؟ ببین چگونه استخوانم را به زور شکستند! ببین چگونه مرا بر سنگ فرش خیابان ها کشیدند! ببین چگونه چشمانم را از کاسه درآوردند! ببین چگونه زبانم را به زنجیر بستند!

آه، مولای من! ببین چگونه مرا بی صاحب خواندند و به باد مسخره گرفتند. مولای من! ببین چگونه شانه ام را به ضرب شلاق سیاه کردند! مولای من! بعد از من، شیعیان این شهر مظلوم تر می شوند و زبان طعن دشمنان تیزتر، آرزو داشتم قبل از مرگم فقط یک بار جمال



مبارکت را زیارت کنم، افسوس که دیگر چشمی برای من نمانده است.

ناگهان قطره های اشک از زیر چشمان بیرون آمده اش، چون گرمی آفتاب بر گونه های زخمینش لغزید و چون خورشید، شعله در دلش انداخت. حس کرد که هاله ای از نور، تاریکی اطاق را روشن نموده است. هاله ای از نور، که به سوی او می آمد و بوی یاس بر جانش نشست.

در کنارش نشست و دست مبارکش را بر زخم هایش کشید و با لبخندی به زیبایی مهتاب فرمود: «بیرون رو و از برای عیال خود کار کن! به حقیقت که حقّ تعالی تو را عافیت عطا کرده است» و آرام آرام از راهی که آمده بود برگشت.

ص: ۱۰۰

ابوراجح از جا برخاست؛ نگاهی به پیکر نحیف خود انداخت. با تعجب هیچ زخمی را در بدنش ندید. زبانش را تکان داد ناباورانه دید که زبانش در کامش می گردد. دست به چشمانش کشید و نگاهی به در و دیوار انداخت، همه جا را می دید. مدام با صدای بلند می گفت: مولای من بمان! مولای من بمان!

صبح شد، مردم برای تشییع جنازه اش آمده بودند. درِ اطاق را گشودند تا جنازه اش را بردارند؛ اما ناباورانه او را می دیدند که بر سجاده اش نشسته و اشک می ریزد. حلیمه از جا برخاست و به سوی شوهرش رفت.

آه ابوراجح! دارم خواب می بینم.

سپس دستی به چشمانش کشید و دوباره نگاهش کرد و های های گریه اش در خانه طنین انداخت.

ص: ۱۰۱

دیدمش حلیمه! چون آفتاب می درخشید، دستش را روی زخم هایم گذاشت. آه حلیمه! چه شیرین سخن می گفت ...

و آن گاه شانه هایش لرزید و اشک چون جویبار کوچکی در پهنه صورتش جاری شد.

کم کم مردم حله از این موضوع باخبر شدند و دسته دسته به سوی خانه ابوراجح راه افتادند. محمد بن عثمان تا خبر را شنید چون دیوانه ها به طرف قصر حاکم دوید و سراسیمه وارد تالار شد. حاکم حله با تعجب نگاهی به صورت رنگ پریده او انداخت و گفت: چه شده است؟! چرا چنین بی تابی می کنی؟!

- سرور من، خبر را نشنیده ای؟

حاکم که مبهوت رفتار محمد بن عثمان شده بود رو به او کرد و به تندی گفت: چه خبری را باید می شنیدم؟ حرف بزن روباه!.

ص: ۱۰۲

- سرور من! او سحر گاه امروز سالم و تندرست از جا برخاسته است و بدون این که زخمی در بدن او باشد، از مردم دیدن می کند و مردم دسته دسته به دیدار او می روند.

- چرا هذیان می گویی ملعون؟

به سر مبارک خلیفه قسم! هذیان نمی گویم؛ وقتی خبر را شنیدم یکی از نوکرانم را به در خانه او فرستادم و او با چشمان خود او را دیده است که در میان جمعی نشسته بود و بدون هیچ زخمی با آن ها سخن می گفت.

مرجان در حالی که لبانش را می گزید، مدتی به فکر فرو رفت. اصلاً برایش باور کردنی نبود و سپس رو کرد به محمد بن عثمان، و گفت: با داروغه ها به خانه او برو و او را به اینجا بیاور!

- اما سرور من! این کار خطرناک است.

ص: ۱۰۳

- برخیز ملعون و آنچه را می گویم اطاعت کن.

محمد بن عثمان با تعداد زیادی از داروغه ها به سوی خانه ابوراجح رفت؛ ابوسعد نیز در میان آن ها دیده می شد. محمد بن عثمان در بین راه مدام می اندیشید که چگونه با ابوراجح رو در رو شود و اگر از آمدن به قصر امتناع کرد، چه باید بکند. طولی نکشید که به خانه ابوراجح رسیدند و جمعیت زیادی را به گرد خانه او دیدند. محمد بن عثمان با دیدن آن همه جمعیت، خوف عظیمی بر دلش افتاد و رنگ از صورتش پرید. ابوسعد که درماندگی او را دید، قدمی پیش نهاد و رو کرد به محمد بن عثمان و گفت: اگر اجازه بدهید، او را با پای خود به قصر حاکم می آورم.

محمد بن عثمان لحظه ای با تردید به چهره ابوسعد چشم دوخت و چون چاره ای جز پذیرفتن پیشنهادش

ص: ۱۰۴

نداشت، گفت: گوش کن داروغه؛ اگر کوچک ترین درگیری با ابوراجح پیش بیاید، آن وقت این مردم ما را تکه تکه خواهند کرد، فهمیدی؟

- آری! آری! خیالتان راحت باشد.

ابوسعد به تنهایی جمعیت را شکافت و به سوی ابوراجح که در میان اقوامش نشسته بود، راه افتاد. تمام نگاه ها به سوی داروغه دوخته شد و او را می دیدند که اشک مدام از دیدگانش جاری می شود. ابوراجح تا چشمش به ابوسعد افتاد، از جا برخاست و او را در آغوش گرفت و چون عزیزترین کسان خود، در برابرش نشانند و رو به ابوسعد کرد و گفت: دیدی ابوسعد! دیدی که ما بی صاحب نیستیم! دیدی که ما بی مولا نیستیم. آه، ابوسعد! پس از دیدن مولایم هیچ آرزویی در دلم

ص: ۱۰۵

باقی نمانده است و با تمام وجود برای مردن آماده ام.

خداوند به شما عمری دراز بدهد ابوراجح، و آن گاه سر در گوش او نهاد و به آرامی گفت: خبر سلامتی تو به گوش مرجان رسیده است و عده ای داروغه را همراه محمد بن عثمان فرستاد تا تو را با احترام به نزد او ببرند.

ابوراجح خنده ای کوتاه کرد و گفت: اتفاقاً خودم نیز تصمیم داشتم تا نزد او بروم و به او بگویم که مولایمان چگونه به ستمدیدگان و شیعیان یاری می رساند.

پس ابوراجح! برخیز تا مردم با داروغه ها درگیر نشده اند.

ابوراجح از جا برخاست و ردایش را بر شانه اش انداخت و تسبیح به دست همراه ابوسعید از در حیاط بیرون آمد و مردم نیز با هلهله و شادی در پی او روان شدند و چنان جمعیتی در اطراف قصر مرجان گرد آمد

ص: ۱۰۶

که او از ترس جانش به خود می لرزید.

ابوراجح با قامتی استوار، پا به درون قصر گذاشت و از برابر چشمان بهت زده داروغه ها گذشت و وارد تالار شد و در برابر مرجان قرار گرفت. مرجان ناباورانه مدّتی سراپای ابوراجح را ورننداز کرد. اصلاً چنین چیزی را باور نداشت و به جای آن چهره زرد رنگ و اندام ضعیف، مردی را در مقابل خود می دید که با صورتی سرخ چون دانه های انار و پیکری قوی و برومند در برابر او ایستاده است و اثر پیری از وجود او زایل گشته و جوان تر به نظر می رسید.

ابوراجح که حاکم را چنین مبهوت و ذلیل دید، رو به او کرد و گفت: ای مرجان، این پاها همان است که دیروز به دستور تو داروغه ها آن را شکستند و امروز به کرم

ص: ۱۰۷



پروردگار و شفاعت مولایم فرزند رسول خدا استوار در برابر تو ایستاده اند. دیروز به امر تو زبانم را بیرون کشیدند و به زنجیر بستند، امّا امروز به امر مولایم زبانم در کامم می گردد و با تو سخن می گوید و تو را در آنچه کرده ای، ملامت می کند. دیروز به فرمان تو، چشمانم را از کاسه بیرون کشیدند، امّا دیشب با همین چشمان از کاسه بیرون آمده، جمال مبارک مولایم را زیارت کردم و امروز زبونی و ذلت را در رخسار شوم تو با چشمانم مشاهده می کنم.

سپس پیراهنش را بالا زد و گفت: پوستی را که دیروز به ضرب شلاق نوکرانت ترکیده بود و خون از جایش جاری می گشت، امروز به مرحمت مولایم اثری از آن زخم ها بر شانه ام باقی نمانده است.

ص: ۱۰۸

ای مرجان! می بینی که ما شیعیان، بی مولا نیستیم! دیدی که ما بی صاحب نیستیم.

مرجان که همچنان ساکت نشسته و به ابوراجح چشم داشت و سخنانش را می شنید، از وحشت به خودش می لرزید.

ای مرجان! در نزد خداوند توبه کن و دست از آزار و اذیت شیعیان بردار و از شرابخواری دوری کن. سپس اشاره به اعوان مرجان که در مجلس او حاضر بودند و با تعجب سراپای او را ورنانداز می کردند نمود و گفت: نگذار این انسان های پست و خبیث برای به دست آوردن چند درهم زیادتر، عاقبت تو را تباه کنند و تو را واسطه دنیاپرستی و امیال شیطانی خویش قرار دهند. به خدا سوگند! هر آینه اگر بفهمند وجود تو برای آن ها

ص: ۱۰۹

نفعی ندارد، بر علیه تو خواهند شورید و دیگری را به جای تو بر تخت خواهند نشاند، به گذشته انسان هایی چون خویش  
بیاندیش که چگونه آلت دست کسانی چون محمد بن عثمان شدند و مست از باده غرور در خون خود غلطیدند و دنیا و  
آخرت خویش را فنا کردند.

سپس در حالی که اشک از گوشه چشمانش جاری بود، برای خارج شدن از تالار از مرجان رو گرفت و چند قدمی را به  
سوی در تالار برداشت و بی آن که به سوی مرجان سر برگرداند، گفت: ای مرجان! پشت به مقام فرزند رسول خدا ننشین! که  
با این کار عذاب آخرت را برای خود خریده ای و من هم اکنون شعله های آتش جهنم را می بینم که چگونه جسمت را در  
میان خود گرفته و می سوزانند.

ص: ۱۱۰

سپس از آن از قصر بیرون آمد و به سوی کسانی رفت که بی صبرانه انتظارش را می کشیدند.

مرجان پس از شنیدن سخنان ابوراجح، مدتی در خویش فرو رفت و وقتی به خود آمد که اشک در چشمانش حلقه بسته بود. بنابراین دستور داد تا تختی را که سال ها بر آن می نشست از آن حالت بر گردانند و رو در روی مقام مبارک امام علی علیه السلام قرار دهند و تا زنده بود با مردم به نیکی رفتار می کرد و طولی نکشید که مرگش فرا رسید.

ابوراجح نیز تا زنده بود با همان سیمای جوان زندگی کرد.

ص: ۱۱۱

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه

اول

وب سایت: [www.ghbook.ir](http://www.ghbook.ir)

ایمیل: [Info@ghbook.ir](mailto:Info@ghbook.ir)

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

# گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی  
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

**[www.Ghaemiyeh.com](http://www.Ghaemiyeh.com)**

[www.Ghaemiyeh.net](http://www.Ghaemiyeh.net)

[www.Ghaemiyeh.org](http://www.Ghaemiyeh.org)

[www.Ghaemiyeh.ir](http://www.Ghaemiyeh.ir)

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

